

مرد و فرشته ی مرگ



مرد جنگجو و سربازانش سرزمین های زیادی را تصرف کردند؛ اما وقتی قدرت و ثروت مرد زیاد شد، او مغرور شد. بعد از یک پیروزی بزرگ آن ها هفت روز و هفت شب در قصر جشن گرفتند...

مرد جنگجو و سربازانش سرزمین های زیادی را تصرف کردند؛ اما وقتی قدرت و ثروت مرد زیاد شد، او مغرور شد. بعد از یک پیروزی بزرگ آن ها هفت روز و هفت شب در قصر جشن گرفتند و شب آخر مرد جنگجو با صدای بلند گفت: «171؛ ما همه ی سرزمین ها را تصرف کردیم و هیچ کس نمی تواند جلوی ما بایستد، ما بزرگ ترین ارتش هستیم، من همه را به جنگ دعوت می کنم.»؛ وقتی سخنان فرمانده تمام شد، صدای هورا و همهمه در قصر پیچید و جشن با شادی فراوان ادامه یافت.

خدا هم سخنان مغرورانه ی مرد را می شنید و از تکبر و غرور فراوان او ناراحت شد.

فرشته ی مرگ به قصر رفت و روی میز جلو مرد ایستاد. فرمانده نگاهی کرد و گفت: «171؛ تو چه کسی هستی که مقابل من ایستادی؟»؛

فرشته جواب: «171؛ من نباید سوال کسی مثل تو را جواب بدهم، من باید تو را تنبیه کنم.»؛

مرد بسیار خشمگین شد و به طرف میز پرید تا سر غریبه را بزند؛ اما قبل از این که بتواند، فرشته ی مرگ به یک پرنده تبدیل شد و از پنجره پرواز کرد.

فرمانده ی جنگجو فوری سوار اسب شد و فرشته را تعقیب کرد و او را در نور مهتاب، در بلندترین برج قصر دید. تا حالا چنین بال هایی در هیچ پرنده ای ندیده بود. مرد تیر های آتشی و نیزه ها را به آسمان پرتاب کرد؛ اما هیچ کدام حتی نزدیک پرنده هم نیفتاد. او را دوباره در جنگل تعقیب کرد و ناگهان فرشته در مقابلش ظاهر شد! مرد او را نشانه گرفت و گفت: «171؛ تو را می کشم.»؛

فرشته گفت: «171؛ من فرشته ی مرگ هستم و برای گرفتن جان تو آمده ام، حالا وقت مرگ توست ای مرد مغرور!»؛

مرد روی زمین افتاد و گفت: «171؛ التماس می کنم، مرا ببخشی. قدرت مرا به من برگردان. دیگر کارهای گذشته را تکرار نمی کنم.»؛ فرشته گفت: «171؛ من پیام آور پروردگارم.»؛ مرد گریه کرد و شروع کرد به ستایش پروردگار: «171؛ خدایا، غرور و تکبر مرا ببخش و به من فرصت بده!»؛ خداوند سخنان او را شنید و به فرشته ی مرگ دستور داد او را رها کند به شرطی که مرد بتواند کس دیگری پیدا کند که به جای او آماده ی مردن باشد!

مرد به قصر برگشت. او مطمئن بود که پدرش به جای او آماده ی مردن است. او پیر بود و هر چه پسرش می خواست به او می داد، اما وقتی مرد پیش پدرش آمد و با او حرف زد، پدر گفت: «171؛ پسرم! من همه ی زندگی را در حال کار و تلاش بوده ام تا در دوران پیری لذت ببرم. متأسفم من نمی خواهم به جای تو بمیرم.»؛

مرد ناامید شد، اما مطمئن بود که مادرش قبول می کند؛ اما مادر گفت: «171؛ پسرم! من چندین بار برای تو فداکاری کرده ام. وقتی تو را به دنیا آوردم، وقتی به تو شیر دادم، وقتی از تو پرستاری کردم، حالا می خواهم در کنار پدرت باشم.»؛

مرد ناامید و ناراحت به اتاق رفت و آماده ی مردن شد. زنش او را دید و درباره ی مشککش پرسید. مرد گفت: «171؛ فرشته ی مرگ جان مرا می گیرد، مگر این کسی را پیدا کنم که به جای من بمیرد، حتی پدر و مادرم نکردند این کار را برای من انجام دهند، حالا من باید با تو خداحافظی کنم و بمیرم.»؛

زن گفت: #171; صبر کن چرا از من نمی‌پرسی؟ زندگی مرا بگیر تا زندگی به تو بخشیده شود. #171; مرد گریه کرد، زانو زد و خدا را ستایش کرد: #171; پروردگار بزرگ مرا ببخش و زندگی مرا بگیر! #171;

و خداوند پس از شنیدن حرف‌های مرد از او راضی شد و زندگی او و همسرش را دوباره به آن‌ها بخشید تا با صلح و دوستی در کنار مردم زندگی کنند.